



● یادداشت‌های

روزانه «جان اشتاین بک» هنگام نوشتن

رمان «شرق بهشت»

● بخش یکم

نویسنده حقیقی با ناممکن‌ها درگیر است

● ترجمه:

فرمهر منجزی - کارینه آسادوریان

واقع وقتی را که باید صرف نوشتن می‌شد، هدر داده‌ام. هنوز هم فکر می‌کنم قبلاً نیز می‌توانستم چنین کتابی بنویسم. البته کتابی نوشته می‌شد، اما نه این کتابی که حالا قصد نوشتن آن را دارم. روزی را به خاطر می‌آورم که این دفترچه قطور سیاه ارزشمند را به من دادی، ببین چه خوب از آن نگهداری کرده‌ام؛ فقط شش صفحه از آن پاره شده و سگ کوچکم جلد آن را جویده، ولی دفترچه هنوز تمیز و آماده نوشته شدن است. امیدوارم همان گونه که دوست داشتی بتوانم آن را برکنم. سالهای اخیر سالهای پردرد ورنجی بود. درد ورنجی که نمی‌دانم باز هم ادامه خواهد داشت یا نه؟ ولی مطمئناً این دردها در من اثر داشته و تغییراتی به وجود آورده‌اند. در غیر این صورت، پس من تکه سنگی بیش نیستم. اما امیدوارم چندان هم تحت تأثیر قرار نگرفته باشم. یا «الن» ازدواج کرده‌ام و تا دوروز دیگر به خانه کوچک و زیبایی در خیابان ۷۲ نقل مکان می‌کنیم. اتاقی خواهم داشت که می‌توانم در آن کار کنم و همه محیط اطرافم را دوست خواهم داشت. شاید بالاخره بتوانم این کتاب را بنویسم. تمام تجاربی را که برای نوشتن این کتاب لازم بوده، اندوخته‌ام و هیچ عذری برای ننوشتن موجه نیست. کتاب من تکان‌دهنده نخواهد بود، متن جمع و جور دارد، مفهوم کلی‌اش سنگین و فلسفه‌آ، کهنه و قدیمی اما در عین حال ابتکاری و تاکنون ناگفته مانده است.

در واقع این کتاب، دو کتاب جداگانه است. اولی عبارت است از داستان زادگاهم و دیگری سرگذشت خودم. البته این دورا باید جدا از هم بنویسم، شاید هم بهتر باشد این دو با هم چاپ نشوند. اما با پایان یافتن

«جان اشتاین بک»* در سال ۱۹۰۲ در کالیفرنیا به دنیا آمد. تحصیلات متوسطه را در دبیرستان «سالیانس» و تحصیلات عالی را در دانشگاه «استنفورد» به پایان رسانید. اولین کتاب او «جام زرین» در سال ۱۹۲۹ به چاپ رسید. او مقالات متعددی در زمینه ستمدیدگی کشاورزان مهاجر و افرادی که به ناحق از کالیفرنیا تبعید شده بودند نوشت و در سال ۱۹۳۹ کتاب «خوشه‌های خشم» او به چاپ رسید.

حسن ستیزه جویی در کالیفرنیا «جان اشتاین بک» را ناچار کرد آمریکا را برای سالها - در سالهای جنگ - ترک گوید. او به عنوان خبرنگار جنگی در کشورهای اروپایی به سفر پرداخت. رمانهای بعدی او عبارتند از: «موشها و آدمها»، «شرق بهشت»، «پنجشنبه شیرین» و «سفر با چارلی». «اشتااین بک» در سال ۱۹۴۰ جایزه «پولیتزر» و در سال ۱۹۶۲ جایزه ادبی نوبل را از آن خود ساخت. * ۲۹ ژانویه (دوشنبه)

بت عزیز: زمان چه زود گذشت؟ آیا از گذشت زمان چیز تازه‌ای هم آموخته‌ایم؟ آیا به حد کمال رسیده‌ایم، عاقبت و مهربانتر شده‌ایم و پادیدی بهتر به زندگی می‌نگریم؟ سالهاست یکدیگر را می‌شناسیم و من هنوز خاطره اولین و آخرین دیدارمان را به یاد دارم. خوب، حالا برویم سر موضوع کتاب، کتابی که از مدتها پیش، شاید زمانی که موضوع آن هنوز بر من روشن نبود، طرح آن را ریخته بودم. زبانی نیز برای بیان آن در نظر گرفته بودم که هرگز آن را به کار نبردم. به نظر می‌رسد این کار نوعی اتلاف وقت باشد، در

- بشر تنها موجود زنده سرشار از تناقضات است که ممکن است خودش این تناقضات را باور نداشته، ولی شیفته مقایسه این تناقضات باشد.
- احساس خوبی برای نوشتن این کتاب [شرق بهشت] دارم و امیدوارم بتوانم این احساس آرامش و آسودگی را همچنان حفظ کنم، مایلم آسوده باشم و کتابی بنویسم که به طور همزمان تسکین‌دهنده و محرک باشد.
- هر کتابی را به عنوان تمرینی برای کتاب بعدی نوشته‌ام و این [شرق بهشت] کتابی است که آخر از همه باید نوشته شود؛ هیچ کتابی بعد از آن نخواهد آمد - هیچ کتابی بعد از آن نخواهد نوشت.
- مثل همیشه نوشتن سطر اول برایم رنج‌آور است؛ هجوم ترسها، جادوها، وردها و تنگناهای شرم تعجب‌آور است.

این کتاب بخش عمده‌ای از زندگی من نیز به سر خواهد رسید.

نوشتن این کتاب را به خاطر فرزندانم انتخاب کرده‌ام. آنها حالا کوچکند و تا زمانی که به آنها نگویم، نخواهند فهمید برای چه قدم به این جهان گذارده‌اند. حالا این کتاب به کار آنان نمی‌آید بلکه زمانی که بزرگ شوند و لذات و رنجهای زندگی اندکی آنها را پریشان نماید آن را خواهند فهمید و اگر کتاب را خطاب به آنان می‌نویسم دلیل خوبی است، زیرا می‌خواهم آنها سرگذشت مرا بدانند و اگر آنها را به عنوان مخاطبین کتابم برگزیده‌ام در واقع با این کار می‌خواهم مستقیماً با مردم صحبت کنم. نویسنده‌ای می‌تواند از اوامام خود خلاصی نیابد که برای توده مردم بنویسد. اگر خطاب به دو پسر می‌نویسم، فکر می‌کنم لازم است صریح، واضح و بی‌پرده سخن بگویم چرا که آنها قبل از خواندن این کتاب برای خودشان مردی شده‌اند. آنها در ادبیات هیچ سررشته‌ای ندارند، آثار بزرگ ادبی را چنان که ما می‌شناسیم، نمی‌شناسند؛ بنابراین من با آنها به بهترین وجه و مسلماً با برجسته‌ترین داستان - داستان خیر و شر، قدرت و ضعف، عشق و نفرت، زیبایی و زشتی - سخن خواهم گفت. باید سعی کنم این نیروهای دوگانه جدایی‌ناپذیر را برای آنان شرح دهم که چگونه هر یک بدون وجود دیگری نمی‌توانند به وجود خود ادامه دهند در حالی که خود مستقلاً به وجود آمده‌اند.

داستانی که می‌خواهم برایشان تعریف کنم، داستان دهکده‌ای است که در آن متولد شده‌ام. زادگاهم در امتداد رودخانه‌اشنایی است که دیگر جذابیت و کشش گذشته را برایم ندارد. زیرا حالا دریافته‌ام که در این جهان پهناور رودهای دیگری هم جریان دارند؛ کشف مهمی است که بچه‌های ما دیر زمانی بدان وقوف نمی‌یابند و کسی هم نمی‌تواند در این مورد چیزی به آنان بیاموزد. اکثر مردم به ندرت می‌توانند به وجود واقعیت‌هایی بپردازند که به کمال رسیده‌اند از آنها باخبرند و بیشتر مردم روال عادی زندگی - زاد و ولد - را می‌گذرانند و این تمام چیزی است که طبیعت از آنها می‌خواهد. ولی گاهی در وجود یک مرد یا یک زن آگاهی به کمال می‌رسد که این عده نیز اندکند و این آگاهی نیز همیشه قابل توضیح نیست، چون کسی نیست که آن را توضیح دهد. رازی است، نه اینکه صرفاً راز نگه داشته شود بلکه در حصار فقدان کلام مناسب افتاده است.

مهارت یا هنر نویسنده‌ی کاری ناآزموده است، برای یافتن سبلمهایی به منظور توضیح واژه‌های غیرقابل بیان. در حقا، نویسنده سعی در بیان ناگفته‌ها دارد. اگر بخت با او یار باشد، چکیده‌ای از آنچه قصد بیان آن را دارد می‌تواند روی کاغذ بیاورد. اگر نویسنده آفتدر آگاه باشد که بداند نمی‌تواند از عهده انجام چنین کاری برآید، اصلاً دنبال کار نویسنده‌ی نمی‌رود. نویسنده خوب همواره با ناممکنها سر و کار دارد. البته بعضی از نویسندگان با محدود کردن افق دیدشان سطح فکر خود را به نازلترین سطح ممکن می‌رسانند و با نادیده انگاشتن ناممکنها در واقع نویسنده‌ی را کنار می‌گذارند. خوشبختانه یا بدبختانه من چنین دید محدودی ندارم. این تلاش را تقلایی بیهوده و گزافه‌گویی می‌دانم و همیشه آرزو دارم که

دزه‌ای از این تلاش را به منصفه ظهور برسانم. این کتاب مشکل‌ترین کتابی است که تاکنون خواسته‌ام آن را بنویسم. گذشته خوبی دارم. با اینکه درد و رنج زیادی را متحمل شده‌ام، باز هم قدرت عشق ورزیدن در من باقیمانده، با وجودی که گاهی عصبانی می‌شوم ولی هیچ تلخی به زندگی خود راه نمی‌دهم. اعتماد به نفسم به اندازه‌ای هست که شوق نوشتن را در من برانگیزد.

به این دلایل کتاب را خطاب به فرزندانم می‌نویسم، و فکر می‌کنم تنها کتابی باشد که در تمام عمرم نوشته‌ام. تصورم این است که هر انسانی تنها یک کتاب - یک سرنوشت - می‌تواند داشته باشد، درست است که شخص تغییر می‌کند و یا در حفا شخصیت خود را تغییر می‌دهد ولی تصور نمی‌کنم که این امر در مورد من صادق باشد.

۱۲ فوریه (دوشنبه)

همان طور که قبلاً گفتم، به خانه کوچکی در خیابان ۷۲ نقل مکان کردیم. بیشتر از یک هفته مشغول نقاشی و اسباب‌کشی و چیدن لوازم خانه بودیم. ولی حالا وقت آن رسیده که بگویم «همه چیز تمام شد». کارهای زیادی هست که باید بعد از ساعت سه و نیم انجام دهم ولی تا آن موقع باید کتابم را بنویسم. شاید این کار نوعی خودخواهی باشد - البته در غیر این صورت کتاب نوشته نخواهد شد. پس همین امروز یعنی روز تولد آبراهام لینکلن در سال ۱۹۵۱ شروع به نوشتن کتاب می‌کنم. دو هفته دیگر ۴۹ ساله خواهم شد. در سلامت کامل به سر می‌برم ولی گاهی نفسم می‌گیرد. کمی وزنم زیاد شده و باید سعی کنم وزنم را کم کنم. به دلیل اغتشاشات چند ساله اخیر به سختی می‌توانم حتی برای لحظه‌ای حواسم را بر روی موضوعی متمرکز کنم. این هم بازی روزگار است. وضع عسومی‌ام خوب است. تصور می‌کنم به علت افسردگیهایی که در ماه گذشته داشتم، مشروب زیادی می‌نوشم، ولی چنان به نظر می‌رسد که اکنون این یأسها و ناامیدیها مانند گذشته در من اثر ندارد. توانایی جنسی‌ام از همیشه بیشتر است آخر اکنون این توانایی معطوف یک جهت است و پراکنده نیست. در مورد فکرم چیزی نمی‌دانم. با نوشتن این کتاب مشخص خواهد شد که آیا هنوز فکرم خوب کار می‌کند یا نه؟ به نظر می‌رسد فکرم خوب کار می‌کند و هنوز قابلیت پذیرش مطالب زیادی را دارد. البته هرکسی این تصور را در مورد خودش دارد. سعی می‌کنم وضع ثابتی برای نوشتن پیدا کنم. قصد دارم کتاب را به صورت دو بخش مجزا بنویسم. داستان اصلی را در صفحات سمت راست و یادداشت‌های روزانه را در سمت چپ. بنابراین هر دو بخش باهم خواهند بود. تصور می‌کنم همین روند را تا پایان ادامه دهم. آن وقت خواهیم دید که آیا تجربیات چند سال اخیر مرا آماده نوشتن کتابی که می‌خواستم بنویسم کرده است یا نه؟ چرا که این کتابی است که همیشه آرزوی نوشتن آن را داشته‌ام و برای آن تلاش زیادی کرده‌ام و همواره دعای من این بوده که توانایی نوشتنش را بیابم. حال خواهیم دید که آیا توانایی آن را دارم یا نه؟ مسلماً در برابر عظمت چنین کتابی احساس حقارت خواهم کرد و همان گونه که دوستان رومی در زمان نیاز به کمک می‌گویند: Ora Promihi

۱۲ فوریه (دنباله)

روز تولد آبراهام لینکلن، با اولین روزگارم در اتاق جدید و دلنشیم مصادف شده است. میز تحریری را که همیشه به آن نیاز داشتم و همچنین صندلی راحتی که «الن» به من هدیه داده، احساس راحتی و آرامش در من به وجود آورده‌اند. در واقع این آرامش را هیچ وقت حس نکرده بودم. احتیاج به این آرامش برای هر نویسنده‌ای لازم است. کاغذ بسیار عالی، مداد روان، صندلی راحتی و نور مناسب اشتیاق به نوشتن را برمی‌انگیزد، بی‌آن که نوشته‌ای وجود داشته باشد. بشر تنها موجود زنده سرشار از تناقضات است که ممکن است خودش آنها را باور نداشته، ولی شیفته مقایسه این تناقضات باشد. خوب حالا که همه چیز مهیاست باید دید آیا می‌توان کار را شروع کرد یا نه؟ کار ساده‌ای است. می‌گویند «مارک تواین»، عادت داشت در رختخواب بنویسد - همچنین بزرگترین شعرای ما نیز چنین رفتار می‌کردند. اما تعجب می‌کنم چگونه آنها می‌توانستند مدت‌ها در رختخواب بنویسند - شاید هم تنها دو یا سه بار این کار را انجام داده‌اند و بعد زبانه‌زد مردم شده‌اند. چنین اتفاقاتی رخ می‌دهد. همچنین می‌خواهم بدانم چه چیزهایی را در رختخواب و چه چیزهایی را در حالت عادی می‌نوشتند. تمام اینها به راحت بودن نویسنده بستگی دارد و ارزش نوشته نیز در همین است. باید بدانیم که راحتی جسم باعث راحتی خیال و آرامش و تمرکز فکر می‌شود. گرچه ممکن است خلاف آن نیز به وقوع بپیوندد.

به خاطر می‌آورم پدرم داستان مردی را می‌گفت که چون نمی‌خواست به‌خوب خود را عذاب می‌داد. ممکن است این امر در مورد من نیز صادق باشد. حالا کاملاً از نظر جسمانی آماده‌ام. فکر می‌کنم همه کارها انجام شده است. «الن» همه کارهای داخل و خارج خانه را انجام می‌دهد و این امکان را به من می‌دهد که ساعات راحتی و بدون دغدغه‌ای را برای انجام کار داشته باشم. نمی‌توانم به چیزی جز توانایی نگارش و هدفی که یک نویسنده باید داشته باشد بیندیشم.

هنگامی که می‌خواستم برای کتاب برنامه‌ریزی کنم همه فنون و شگردهای نویسنده‌ی را به کار گرفتم. زبان جدید، نشانه‌ها و سبک نگارش جدیدی را که قبلاً از آن یاد شده بود، کنار گذاشتم و حالا از ابتدا شروع می‌کنم. با وجود پیچیدگی متن کتاب می‌خواهم آن را چنان ساده بنویسم که حتی کودکی نیز قادر به درک آن باشد. قبل از این که کتاب چاپ شود مروری بر آن می‌کنم و ویژگیهای بارش را به سویی خواهم نهاد. پس در این صورت کتاب چگونه خواهد بود؟ هنوز نمی‌دانم، اما به این نتیجه رسیده‌ام که کتاب به شیوه‌ای که معمول است به چاپ خواهد رسید. به محض این که داستان شروع شود خود به خود سبکی برای آن به وجود خواهد آمد. پس با این وجود هنوز فکر نمی‌کنم تمام تجاربی را که آموخته بودم به هدر داده باشم. قلمی مرغوب و ماشین تحریری که به وسیله آن نوشتن به سهولت انجام می‌گیرد در اختیار دارم، ولی با وجود این نوشتن کتاب نمی‌تواند به این چیزها بستگی داشته باشد.

حالا به موضوع کتاب رسیدیم. در اندک زمانی باید فصل اول را بنویسم و قبل از نوشتن باید طرح آن را

بریزم. چه چیزی را باید در مقدمه بیان کنم؟ ابتدا می‌خواهم به فرزندانم ثابت کنم آنها که هستند و به چه چیز شبیه اند، از چه خانواده‌ای هستند و سپس دلایل نوشتن این کتاب را بیان کنم. بعد می‌خواهم «دره سالیناس» را جزء به جزء با جزئیاتی پراکنده چنان که احساسی حقیقی از آن به دست آید وصف کنم.

مناظر، صداها و رنگ و بوی آن باید طوری ساده و بی‌آلایش بیان شود که آنها قادر به خواندنش باشند این شرح ظاهری چگونگی داستان خواهد بود. سپس سعی می‌کنم سابقه ذهنیم را در مورد پدر بزرگ، همسر^۳، پسران و دخترانش و زمینی که در نزدیکی «کینگ سیتی» داشتند و همچنین چگونگی زندگی آنها را شرح دهم. بالاخره باید از همسایگان هم بادی کنم. هنوز اسمهایشان را به یاد ندارم فکر می‌کنم شاید کاتابل^۴ بوده باشد. نه شاید هم معنی آن این بوده. در واقع اسامی چندان مهم است که می‌خواهم آنها را به خاطر بیاورم. یکی از دوستان پدرم را به خاطر می‌آورم که شکارچی نهنگ بود و کاپیتان «تراسک»^۵ نام داشت. همیشه اسمش را که به نظرم مانند افسانه‌ای بزرگ بود دوست داشتم. به هر حال آخرین قسمت فصل اول مربوط به «تراسک»ها و محل زندگی آنها است. سپس فصل دوم با توضیحی در مورد «تراسک»ها شروع می‌شود. آغاز فصل دوم، روش زندگی «تراسک»ها را در یک برهه زمانی معینی نشان می‌دهد. همان طور که نوشتن کتاب با سه نسل متوالی پیش می‌رود، در بخشهای دیگر خطاب به پسرانم می‌نویسم. زندگی سه نسل از خانواده «تراسک» را با تمامی جزئیات لازم برای درک بهتر داستان دنبال می‌کنم. مزیت این روش این است که سیر طبیعی داستان طی می‌شود و مختصر و مفید خواهد بود. خوانندگانی که تنها قطعات ادبی و مکالمات کوتاه را دوست دارند می‌توانند چندین فصل را به سرعت بخوانند و من هم می‌توانم در این میان وقتی برای فکر کردن، تعبیر و تفسیر، مطالعه و انتظار داشته باشم تا اگر لازم باشد مطلبی را از متن حذف کنم. یا ممکن است از آن مطلب در کتاب دوم استفاده کنم. در واقع یک نوع زندگینامه منظم و متعارفی است که اگر لازم باشد قسمت اعظم آن حذف می‌شود. اما همین طور که پیش می‌رویم خواهیم دید که چه می‌شود. نمی‌خواهم امروز وقت زیادی را تلف کنم و از طرف دیگر تمایلی ندارم نوشتن کتاب را امروز شروع کنم. می‌خواهم به تمام جزئیات فصل اول فکر کنم، همین و بس. درباره «دره سالیناس» و بعد به محدوده کوچکی اشاره کنم و همان طور که دارم با فرزندانم صحبت می‌کنم سعی می‌کنم خواننده هم جذب کتاب شود. در واقع باید خواننده را طوری مجذوب کنم که احساس کند، سرگذشت نیاکانش را می‌خواند. اگر بتوانم چنین کاری انجام دهم خیلی مفید خواهد شد. هرکسی دوست دارد که خانواده‌ای داشته باشد. شاید بتوانم خانواده‌ای جهانی در کنار همسایه‌ای جهانی خلق کنم. و این امر غیرممکن نخواهد بود.

به نحوی از جاهای خالی استفاده خواهم کرد که جایی برای نوشتن اصل مطلب باقی نماند اما در اولین روز، که فردا خواهد بود سه صفحه را بر خواهم کرد. برای فردا چیزی ندارم که در صفحات سمت چپ بنویسم به جز یادداشت‌هایی که نمی‌خواهم کسی آنها را

بیند.

احساس خوبی برای نوشتن این کتاب دارم و امیدوارم بتوانم این احساس آرامش و آسودگی را همچنان حفظ کنم. مطمئناً سعی در حفظ آن خواهم کرد. مایلم راحت و آسوده خاطر باشم و کتابی بنویسم که به طور همزمان (در آن واحد) تسکین دهنده و محرک باشد. نباید متن آن خسته کننده باشد. بلکه باید طوری باشد که هرچه پیشتر می‌رود سبک و شاید هم متن آن حرکت آفرین باشد. باید از کیفیتی جهانی برخوردار باشد و نکته مبهمی در آن وجود نداشته باشد.

میز تحریرم بسیار عالی است. تاکنون از هیچ چیز به این اندازه راضی و خشنود نبوده‌ام. صندلی دسته‌دار آبی رنگم واقعاً راحت است. این همه راحتی نمی‌تواند در تصور بگنجد، فکر می‌کنم اگر راحت باشم، این شانس هم وجود داشته باشد که کتاب قابل درکی برای همگان بنویسم. اشتیاق عجیبی دارم که متن آن ساده و قابل فهم باشد و همچنین متنی طولانی داشته باشد. از طرف دیگر خط فکریم را گم کرده‌ام، می‌خواهم وقت زیادی را صرف نوشتن این کتاب کنم و تمام سال را به این کار مشغول باشم - البته اگر صلاح باشد.

پت عزیزم، می‌دانم تو مشتافی هرچه زودتر این کتاب نوشته و چاپ شود، این کتابی است که دوست دارم دارای تمام ویژگیهای یک کتاب خوب باشد. گاهی فکر می‌کنم که این آخرین کتاب من است. منظورم اینست که عمرم را بر سر نوشتن این کتاب بگذارم، اما می‌خواهم چنین فکر کنم که این کتاب باید آخرین نوشته من باشد. شاید بر این باور باشم هر کتابی که به این طریق نوشته می‌شود، اثری ایده‌آل است و من درست عکس آن عمل کرده‌ام. هر کتابی را به عنوان تمرینی برای کتاب بعدی نوشته‌ام و این کتابی است که آخر از همه باید نوشته شود. هیچ کتابی بعد از آن نخواهد آمد - هیچ کتابی بعد از آن نخواهم نوشت. و تمامی چیزهایی را که می‌دانم و قادر به نگارش آن هستم در این کتاب جای خواهم داد - تمام سبکهای نگارش، تمام فنون، تکنیکها، اشعار - و باید در آن بزرگترین طنز نهفته باشد. هیچ دلیلی برای بیان نکردن داستانهای خانوادگی نمی‌بینم، آنها به آن خوبی که تا به حال بوده‌اند هستند و شاید در حین نوشتن نیز وقایع بیشتری از آنها را به خاطر بیاورم.

همچنین می‌دانم که باید تمام حکایات و ضرب‌المثلهای را در آن جای دهم. بسیاری از داستانهای خانوادگی فولکلور هستند که باید برای پسرانم نوشته شود و نیز به وسیله آنها مورد استفاده قرار گیرد. به این ترتیب آنها خانواده‌شان را خواهند شناخت. همچنین فکر می‌کنم تا حدی هم می‌توانم درباره مادر و پدرم بگویم. الان وقت آن رسیده که این چیزها را بنویسم، در غیر این صورت آنها فراموش خواهند شد. چون جز من کس دیگری نیست که این کار را انجام دهد. از داشتن میزی نو و تمام چیزهای متعلق به خودم راضی هستم. هیچ‌گاه تاکنون از چنین آسایشی برخوردار نبوده‌ام. نمی‌دانم کدام قلم را انتخاب کنم. آن قلم سیاه که از کارخانه «فیلم فوکس» کش رفتم یا این «مونگول»^۶ ۲۳/۸F که کاملاً سیاه است و روان می‌نویسد - در حقیقت این یکی بهتر از

قلم «فوکس» است. ۴ تا ۶ بسته دیگر از این مدادها باید تهیه کنم و این تمام آن چیزی است که برای روز اول کارم تهیه خواهم کرد.

* ۱۳ فوریه (سه شنبه)

باید بگویم که روز دوم کارم از زمانی که مشغول نوشتن شده‌ام خردکننده تر بود. مثل همیشه نوشتن سطر اول برایم رنج آور است. هجوم ترسها، جادوها، وردها و تنگناهای شرم تعجب آور است. به هر حال این لغات نه تنها ماندگار نیستند بلکه مانند رنگی که در آب پخش می‌شود، پخش شده و همه چیز را در اطراف خود رنگی می‌کنند، نوشته‌ای غیرعادی و مرموز. تقریباً از زمانی که خط اختراع شده هیچ پیشرفتی در آن حاصل نگردیده. کتاب «بن بست»^۷ بهترین و پیشرفته‌ترین کتابهای قرن بیستم و خیلی بهتر از بقیه کتابها است و هنوز علیرغم این فقدان، در ادامه راه رسیدن به این برتری، صدها هزاران تن از مردم مانند من برای رهایی از حملات شدید کلمات با حالی تب‌آلود و نزار دعا می‌کنند.

چیزی که ما از دست داده‌ایم - شهادت ساختن کلمه یا ترکیبی جدید است. جایی که خودستایی دیرینه به سوی دانشی تباه شده سوق داده شده است. اوه! می‌توانید با قرار دادن کلمات در گیومه به اختراع جدیدی دست یابید. این جمله بیانگر نوعی گویش است، نوعی جذابیت. امروز کمی سرم سنگین است. شب گذشته از اضطراب نوشتن کتاب نمی‌توانستم بخوابم. هیجان شهبانی عجیبی بود و وقتی به خواب رفتم به رؤیایی آبی فرورفتم، شاید به خاطر احساس غریبی بود که داشتم. حالا باسرعتی زیاد صفحات داستانم را پشت سر می‌گذارم ولی هیچ زبانی در این سرعت نمی‌بینم. به خود گفته بودم که این کتاب باید به آرامی و بدون عجله نوشته شود. اگر این مشاهدات آرامشی را که قبلاً می‌خواستم در من به وجود آورند، مشتاقم که بی‌وقفه به کار خود ادامه دهم.

بی‌هیچ دلیلی از خودم خشنودم. احساس شادی مسرت بخشی سراسر وجودم را فراگرفته است که نشان از خوشبختی دارد. آیا این عجیب و خوشایند نیست؟ هراز چندگاهی این احساس به من دست می‌دهد که این کتاب، کتابی اسرارآمیز است، از آن قبیل کتابهایی که در خفا نگه داشته می‌شوند و ناگهان آنها را آشکار می‌کنند، و چیزی برای تحمل بدبختیهای ناخواسته که هیچ حسنی در آن نیست. حالا چه فرقی دارد که نوشته من چه باشد - شاید خودم را دیوانه کنم. حتی اگر بی‌فایده بودن این کتاب بر من آشکار می‌شد باز هم آن را می‌نوشتم. به نظر می‌رسد که ارگانهای مختلف طرق متفاوتی برای نشان دادن خود دارند؛ یا صدا، زست، لذت خلاق و شکفتن. اگر چنین است مردم نیز باید راههای منحصر به خود داشته باشند - برخی درحال خوشگذرانی و برخی در تلاش و سازندگی، برخی در حال ویرانی و بله! برخی در عین خلایقیت یا خودشان را نابودی می‌سازند یا باعث نابودی می‌شوند. هیچ راهی برای شرح این موارد نیست. لذت در وجودم دوروزه دارد: یکی لذتی است غیرقابل باور نسبت به جسم خواستنی زن و دومی - شاید هر دو باهم - کاغذ و قلم یا مداد. احساس معلق بودن در کاغذ و قلم و کلمات، لذتبخش است. این تصورات چیزی جز لذتی غیرقابل کنترل و غوغای

زیبایی بیش نیستند. گاهی احساسات را نمی‌توان در قالب کلمات بیان کرد، جز در مواقعی که با شدت و افراط به کار برده شوند. انسانی که وجودش مالا مال از لذت است ممکن است تحت تأثیر چند عکس ناراحت کننده - مثل مرگ زیباییها، ویرانی شهری زیبا و دوست داشتنی - مطالبی بنویسد. این امر تنها متأثر از قلمی است که عظمت و زیباییهای احساسات خود را می‌تواند بیان دارد.

بت عزیز، ممکن است به این چیزها عادت کنی. روزانه صدها هزار مطلب می‌نویسم و فقط برخی از آنها را روی کاغذ می‌آورم. تنها تعداد محدودی از آنچه نوشته می‌شود بیانگر احساساتم هستند و این طور فکر می‌کنم، از زمانی که تو این دفترچه را برایم خریدی، باید اکثر یادداشتهایم را در آن می‌نوشتم. نوشته‌های پنهانی من مربوط به موضوعاتی است که نمی‌خواهم هیچ کس آنها را ببیند، حتی تو. اما هرچه قابل دیدن و گفتن باشد در این دفترچه خواهم نوشت. و این نوشته‌ها شاید نیمی از داستان باشند، ممکن است بخواهی دفترچه دیگری برایم بخری ولی مطمئنم از آن متنفر خواهی شد.

حالا می‌دانم چه می‌کنم و فکر نمی‌کنم که این اتلاف وقت باشد. متن کتاب خطاب به فرزندانم است و برای تکمیل سادگی آن به تناسب سن آنها از توقعاتم کاسته‌ام - نه به این دلیل که آنها کودن هستند بلکه به این دلیل که تجربیات آنها با تجربیات من تفاوت خواهد داشت. بنابراین ما در زمینه‌های مشترکی یکدیگر را می‌یابیم. اما تجربیات تو و من، اگر نه یکسان ولی به اندازه کافی به یکدیگر نزدیک است. پس می‌توانیم یکدیگر را خوب درک کنیم و شاید به این خاطر برای تو می‌نویسم که از سردی غربت و گرمی دوستی و نزدیکی مفری بجویم و این نوشته‌ها آرام‌بخش است.

در دفترچه‌های قدیمی می‌توانم عقاید و احساسات گذشته‌ام را بیابم. پس لازم نیست که به تجزیه کامل احساساتم که ناگهان به بن بست لغات منتهی می‌شود مبادرت ورزم. این قبیل احساسات مغز و روح را تکان می‌دهد. این وقایع خیلی بیشتر از آنچه فکر کنیم اتفاق می‌افتند. گاهی اوقات در حین نوشتن، احساس از خود بیخودی می‌کنم، زمان نقش واقعی خود را از دست می‌دهد و دقایق در پشت غبار زمان ناپدید می‌شوند. این اتفاقی است که فقط در برهه خاصی از زمان رخ می‌دهد. فکر می‌کنم اگر بتوانیم افکار پریشانمان را از بین ببریم در آن صورت شاید بتوانیم موقعیت ثابتی داشته باشیم. بنابراین ممکن است لازم باشد تمام تاریخ و تاریخ اولیه یک بار برای همیشه جرقه‌ای بزنند، مانند انفجار ستاره‌ای، ازلی و بی‌ثبات.

پس پیش می‌رویم. مانند کسی که دوشیزه‌ای عزیز و شیرین را کنار می‌زند، افکارم در حال انفجار است. او! این تصور چه قدر دوست داشتنی است. عجیب است چه طور شخص می‌تواند خیرخواه باشد همچنان که من در آن واحد می‌توانم چنین باشم. ورقه روی ورقه، سنگدلی احمقانه‌ای، توانایی انجام هر کاری از مرگ و زیان - حماقتی غیرقابل جبران که تنها نیاز به راهنمایی شخصی خیرخواه دارد. با داشتن چنین فکری شخص می‌تواند فرشته‌ای ویرانگر باشد

و به اندازه کافی - چنین فکری دیوانه کننده است که در سخت ترین طوفانها به پرواز درمی‌آید، و راه خود را در آن میان می‌یابد، نمی‌دانم آیا افکار همه به این صورت است یا فکر من این گونه است. گاهی در برابر کسانی که خودشان را مهربان نشان می‌دهند و در همان هنگام تمام سعی‌شان در این است که خود را از دیدن رنج و ناراحتی دیگران دور نگه دارند، بی‌حوصله می‌شوم.

* ۱۵ فوریه (پنجشنبه)

دیروز، روز «والنتاین» بود. برای دیدن پسرانم که اکنون نزد همسر زندگی می‌کنند به خانه شماره ۷۸ رفتم.

بالاخره زمان نوشتن کتابم فرا رسیده است. به اندازه کافی وقتم را به هنر داده‌ام. ولی خوب در عوض کتاب خوبی خواهد شد. هنوز نمی‌دانم سرعت نوشتنم چقدر خواهد بود. این امر به مسایل زیادی بستگی دارد. ولی فکر می‌کنم سرعت گذشت زمان کاملاً ثابت خواهد بود. با گذراندن این راه پر پیچ و خم، داستان نویسی من تقریباً به پایان می‌رسد، واضح است که با ترسی عینی به نگارش مطالب دیگر می‌پردازم. حتی باید فراموش کنم که می‌خواستم کتاب خوبی بنویسم. تمام این چیزها فقط در مرحله برنامه‌ریزی بود. اما وقتی شروع به نوشتن کنم از تغییراتی که در درونم به وجود خواهند آمد جلوگیری نخواهم کرد. همه چیز در آرامش و سکوت می‌گذرد و این آرامش چه دلپذیر است. حالات و رفتار چیزهای مهمی هستند چنان که تا مدتهای مدید وجود دارند. باید تقریباً به صورت روشی از زندگی و عاداتی عادی درآیند. بنابراین، هیچ کس نمی‌تواند بگوید با گم شدن گم می‌شوم. این آخرین جهش و آخرین نگاه قبل از پرش در دریای پیکران لغات است. زمان پرش نزدیک می‌شود. واقعاً زمان نوشتن فرارسیده، سعی می‌کنم با همین سرعت پیش بروم ولی در این صورت نوشتن مطالب محدود خواهد شد. حالا باید به «دره سالیناس» بروم. باور کردن آن سخت است. چه قدر خوشحالم که تنها خاطراتی از آن را به روی کاغذ می‌آورم و شخصاً به آنجا نمی‌روم. عجیب است، چه قدر برای شروع کار بی‌میل هستم. تصور می‌کنم همه از نظم و انضباط متنفر هستند و در طول زندگی خود به نحوی با آن مقابله می‌کنند. بین چگونه کاغذ، خطوط نوشته شده را می‌بلعد.

پسرم تام به دردرس افتاده است. دیروز که در یک لحظه از کوره در رفت و به سرعت بر احساساتش غلبه کرد، همه چیز را از حالت چشمانش خواندم. نمی‌دانم چه باید بکنم، اما می‌دانم برای کمک به او باید کاری انجام دهم. او سکوت اختیار کرده و همسر «گوین» می‌گوید: این طرز رفتار نوعی مخالفت یا اعتراض است. این حالت را درک می‌کنم. مسأله‌ای است که هر روز در مدرسه با آن مواجه بودم. نباید چنین داستانهایی را تعریف کند مگر اینکه به اندازه کافی موضوع برای او روشن شده باشد. فکر می‌کنم بهتر است بروم و با کسانی که بیشتر با او در ارتباط هستند - مسئولان مدرسه - صحبت کنم. حداقل این بهترین راه حل است. و حالا باید کارم را شروع کنم.

■ چیزی که ما از دست داده‌ایم شهادت ساختن کلمه یا ترکیبی جدید است؛ جایی که خودستایی دیرینه به سوی دانشی تباه شده سوق داده شده است.

■ احساس معلق بودن در کاغذ و قلم و کلمات لذتبخش است؛ این تصورات چیزی جز لذتی غیرقابل کنترل و غوغای زیبایی بیش نیست.

■ فکر می‌کنم اگر بتوانیم افکار پریشانمان را از بین ببریم در آن صورت شاید بتوانیم موقعیت ثابتی داشته باشیم.

■ حالا حدود یک هفته است مشغول کار بر روی کتاب هستم؛ امروز جمعه است و با مشقت زیادی یک صفحه و نیم نوشته‌ام، و فکر می‌کنم پیشرفت خوبی داشته‌ام.

بشت این میز تحریر بگنرانم. و اکنون - حاشیه رفتن کافی است باید به کار پردازم.

امروز کارم تمام شده ولی خوب و بد آن را نمی‌دانم. فقط امیدوارم که خوب بوده باشد. چنان مالا مال از اتفاقات است که خواننده را در برابر خود تسلیم می‌کند.

امروز به شرح تاریخچه «دره سالیناس» می‌پردازم و فردا در مورد «هامیلتون»ها صحبت خواهم کرد. هرچه بخواهم می‌توانم در باره آنها بنویسم زیرا هیچ کدام از آنها زنده نیستند که گفته‌های مرا انکار کنند. تصور می‌کنم فکر خوبی باشد ولی این تمام چیزی نیست که هنگام نوشتن لازم باشد. در واقع این نوشته سخت‌ترین و در عین حال ساده‌ترین کتاب من خواهد بود. برای امروز دیگر کافی است.

* ۲۰ فوریه (سه‌شنبه)

امروز زود شروع به کار کردم و می‌خواهم به اندازه دو صفحه کار کنم. می‌دانم کار کند پیش می‌رود ولی این روند را می‌پسندم و نمی‌خواهم در نوشتن عجله کنم. از این کار لذت می‌برم و حقیقتاً مایلم بهترین کاری باشد که تاکنون انجام داده‌ام. ظنن کلمات در گوشم و تصویر آنچه می‌خواستم بنویسم در برابر چشمانم است، اما نمی‌دانم چرا قلم از تحریر آن باز می‌ماند. اوه! ولی باید مواظب باشم مختصر بنویسم و شرح و تفصیلات را در حد معینی نگاه دارم و همچنین مطالب را به خوبی به یکدیگر ربط دهم. به خاطر داشته باش که این کتاب برای همیشه ادامه خواهد داشت. مایل نیستم هرگز آن را به پایان برسانم. تنها به این قصد نوشتن آن ادامه می‌یابد. نباید اجازه دهم عجله در کار باعث شود چیزی از قلم بیفتد و شیوه نوشتن صفحات تغییر یابد. پت عزیز، می‌دانم دوست داری کتاب را برای زمستان آینده داشته باشی ولی این ممکن نیست. حتی برای بهار آینده هم احتمال آماده شدنش ضعیف است. وقت کافی برای اتمام آن ندارم. در واقع محدودیت زمانی برای پایان آن در نظر نگرفته‌ام.

تعجب اور است که چقدر در باره نوشته‌ام بی‌خیال هستم. تصور می‌کنم باید راجع به پول، مسایل پسرانم و مسایلی از این قبیل فکر کنم. اما هیچ نگرانی ندارم. حتی نگرانی معمولم را نیز فراموش کرده‌ام و درست وسط کار کردن در باره چیزهای دیگر فکر می‌کنم. وقت آن رسیده که شروع به نوشتن کنم. باید ابتدا «ساموئل هامیلتون» و همسرش در «دره سالیناس» را معرفی کنم. خوشحالم که نیازی نیست در مورد جغرافیا و آب و هوای آنجا بگویم و می‌توانم با توصیف مردم شروع کنم. پت عزیز، این خواسته خودم بود که به طور کلی درباره «دره سالیناس» صحبت کنم نه درباره جزئیات آن - احساساتم ارجح است. امیدوارم موفق شوم، اما برای شدت مدید این را محتمل نمی‌دانم. ولی این کتاب در باره جغرافیا نیست و در باره مردم است و نمی‌خواهم به مکانهای آن اهمیت بی‌موردی داده باشم. اکنون وقت کار است. کار امروز تمام شد. «هامیلتون»ها به نوشته‌ام آمده‌اند. خوش آمدند. امروز خیلی طولانی ولی با خرسندی کار کردم و حالا با «الن» برای دیدن قالیچه‌های حصیری به «ماکیز» می‌رویم.

با نوشتن کتاب استفاده کنم. این کار را خواهم کرد، تا زمانی که رنگ پپ بر اثر استفاده قهوه‌ای شود کتاب هم باید نوشته شود با این کار به نوشته‌ام بیشتر حالت اسراو آمیز می‌دهم. فکر کنم فردا باید دنبال پیپی، کوچک و سیک و سفالی باشم. روز گذشته پیپی در ویتترین مغازه‌ای دیدم ولی الآن به خاطر نمی‌آورم کجا آن را دیدم. خیلی خوشحالم. خیلی خیلی خوشحالم. فکر می‌کنم هرگز در زندگی تا این حد خوشحال نبوده‌ام. به نظر مضحک است که آدم از چیزی چنین خوشنود باشد. تنها نگرانی من فکر پسرانم است - و فقط به آنها فکر می‌کنم نه چیز دیگر. حتی جنگ کنونی کره هم برایم چندان اهمیتی ندارد. پول زیادی را صرف خانه کرده‌ایم البته من خودم این طور خواسته‌ام - چه جایی بهتر از خانه که پول در

آن خرج شود؟ جای دیگری برای خرج کردن آن ندارم. به طرز باور نکردنی و افسانه‌ای «الن» را دوست دارم. فکر می‌کنم این زندگی جدید و کاملاً بی‌عیب را او ساخته. چه لذتی!

* ۱۹ فوریه (دوشنبه)

تعطیلات آخر هفته عمداً نه چیزی نوشتم و نه در باره آن فکر کردم. می‌خواستم پریشانی افکارم را از سر به در کنم. چیزهای زیادی بود که به ذهنم می‌رسید، می‌خواهم همه آنها را از فکرم بیرون کنم [.....] در تعطیلات چندان خوشحال نبودم، البته دلیل خوبی هم برای این مسأله داشتم. شنبه شب مشروب زیادی نوشیدم و یکشنبه صبح در خماری بودم، حالتی افسرده داشتم که در آن حال هیچ چیز به نظرم خوب نمی‌آمد، از خودم بیش از همه بدم می‌آمد. نمونه خوبی از افسردگی ناشی از الکل است. امروز از شران خلاص شدم. اگر باید این کار را انجام دهم فکر می‌کنم شب شنبه بهترین زمان برای انجام چنین کاری است، دلیلی نمی‌بینم که به آن مرتبه ای که دلم می‌خواهد نرسد.

پت عزیز، می‌دانم تو نوشیدن مشروب را کار درستی نمی‌دانی، ولی خود من هم در حالی که این کار را انجام می‌دهم آن را قبول ندارم. ولی به هر حال آن را انجام می‌دهم. اکنون خاطرات گذشته بیشتر مرا تحت فشار قرار می‌دهند. دو دید نسبت به جهان وجود دارد - در مواجهه با واقعیت همیشه در دیدگاه و گاهی اوقات نیز بیشتر وجود دارد و همچنان که ما پیش می‌رویم این امر نیز گسترش می‌یابد.

امروز در خانه سروصدای زیادی است. به یاد دارم در «خوشه‌های خشم» نیز از این مسأله شکایت داشتم ولی کلاً این امر باعث ناراحتیم نمی‌شود. به دلایلی چند به نظرم مسأله ای خیلی جدی نیست. در واقع این کارها برای آزار من نیست. همیشه فکر می‌کردم این برنامه‌ها به قصد آذیت و آزار من از پیش طرح ریزی شده‌اند، مطمئنم کاملاً این طور نیست ولی تا حدی از آزار من لذت می‌برند.

فکر می‌کنم بهتر است پیپی سرفسالی بخرم و در حین نوشتن کتاب ببینم آیا فرسوده و کهنه می‌شود یا نه؟ پپ خوش دست زیبا هم هست. مدتهای زیادی باید بشت این میز باشم. فکر می‌کنم هیچ چیز خوشایند تر از این نیست که بقیه عمرم را در این خانه با همسر و

* ۱۶ فوریه (جمعه)

درست مثل همیشه کارها بی‌دغدغه شروع شد. همیشه همین طور است. باید مدتی صبر کرد تا وقتش برسد. دیروز خود به خود مطالب به ذهنم هجوم آوردند و اکنون فکر می‌کنم ذهنم آماده نوشتن است. علت آن یکی در میان نوشتن فصلهای کتاب است. امیدوارم به همین خوبی روی فصلهای دیگر کتاب هم کار کنم. حالا حدود یک هفته است مشغول کار بر روی کتاب هستم. امروز جمعه است و با مشقت زیاد یک صفحه و نیم نوشته‌ام. فکر می‌کنم پیشرفت خوبی داشته‌ام در غیر این صورت فکر می‌کردم یک هفته را از دست داده‌ام. اما این روش را بهتر از روش قبلی می‌دانم و این مرا قانع می‌کند. فکر نمی‌کنم که این هفت و هشتاد هدر داده باشم، در واقع موفقیت بزرگی به دست آورده‌ام و موردی برای عصبانیت وجود ندارد. قبلاً هیچ گاه چنین احساسی نداشتم. به هر طریقی هست «الن» سعی دارد بار سنگین فشارهای زندگی را از من دور کند. شب گذشته فصل اول کتاب را برای او خواندم که خوشش آمد. البته در این حد قضاوت کار مشکلی است. ولی همین قدر برایم کافی است که بدانم کتابم خوب است یا نه. نتوانم پیپم بوی خوشی می‌دهد. تصور می‌کنم باید پیپی بخرم و از آن همزمان

بت عزیز، نمی دانم چرا امروز این قدر بی خیال و آسوده خاطر هستم. دیشب زود و خوب خوابیدم - در حقیقت بیش از حد خوابیدم - احساس می کنم حالم خوب است ولی دلم نمی خواهد کار کنم. البته کارم را انجام خواهم داد. امروز باید برای رادیو امریکا نواری در مورد هنر تحت سلطه در حکومت دیکتاتوری پرکنم. چیز زیادی در این مورد نمی دانم. تا حالا کار هنری در این باره نداشته ام. البته احساس می کنم هرگونه عمل اجباری [هرحکمی؟] در هر شرایطی محکوم است و برای دو اصل اساسی علم و هنر یعنی انتقاد و کنجکاوی مفید نخواهد بود. اگر امکان پیشرفت این دو عامل را سلب کنید چگونه هنر می تواند زاده شود. البته دلیلش این است که تاکنون کسی چنین کاری نکرده و من هم وقت زیادی برای انجام چنین کارهایی ندارم.

می دانم این روزها به سواحل غرب می روی؛ امیدوارم سفر خوشی داشته باشی. مدتی است به مسافرت نرفته ای. اولین باری را که ترا دیدم خوب به یاد دارم. با کلاه «پورسولیتو» سیاه و چمدان، قهوه ای از سرسرای هتل «سرفرانسیس دراک» گذشتی و صورتحساب را پرداخت کردی. مدت زمان زیادی از آن وقت گذشته ولی تو هیچ تغییر نکرده ای، چیزهای زیادی را در مورد آن سفر به یاد می آورم که به نظر می رسد بهتر است آنها را فراموش کنم. منظرم این است که برای تو بهتر است. فکر می کنم زیادی حاشیه رفتن و باید به کار اصلی پردازم. خوب، بت عزیز فصل اول به پایان رسید و فصل دوم را شروع می کنم، همان طور که خواهی دید این فصل با فصل قبلی تفاوت زیادی دارد. برخلاف فصل اول که مربوط به «هامیلتون»ها بود فصل دوم مربوط به «تراسک»ها است.

بت عزیز، امروز تولد جورج واشنگتن است. وقت زیادی برای صحبت با تو ندارم. آیا فکر نمی کنی نوشتن نامه هایی طولانی که تو حتی يك سال بعد هم آنها را نخواهی خواند احمقانه باشد؟ به هر حال خیلی مسخره است. در عرض يك سال اتفاقات زیادی ممکن است رخ دهد با وجودی که از آینده خبر ندارم، اتفاقات روزانه را برایت می نویسم ولی وقتی تو آنها را بخوانی - می فهمی چه اتفاقاتی رخ داده چون تا آن زمان وقوع آنها مسلم شده است. پس در این صورت یادداشتهایم حالتی اسرارآمیز خواهند داشت. می دانی که خال قهوه ای رنگی در کف دست چپم زیر انگشت کوچکم و خالی درست به همان شکل در پای چپم دارم. روزی يك نفر چینی از دیدن خال دستم هیجان زده شد و وقتی به او گفتم عین همین را در پایم دارم به شوق آمده گفت: در طالع بینی چینی خال دست نشانه شانس بزرگی است و خال پا این شانس را دو برابر می کند. ولی به نظر من این خالها چیزی جز تجمع رنگدانه ها نیستند، به علاوه اینها را از بدو تولدم دارم و می توان گفت نشانه هایی مادرزادی هستند و این که چرا این مسایل را پیش کشیدم به این خاطر بود که مدت يك سال و نیم است که این خالها تیره تر شده اند و اگر من آدمی خرافاتی باشم باید بگویم با تیره تر شدن

آنها شانس من نیز بیشتر می شود. چه شانس بزرگتر از این که «الن» را دارم. اما خالها تیره تر می شوند و این بدان معنی است که کتاب دیگری خواهم داشت که می تواند بزرگترین و بهترین شانس باشد. با وجودی که گفتم وقت ندارم، ولی می بینی چه طور به نوشتن یادداشتها ادامه می دهم؟

حالا شرح حال «تراسک»ها شروع می شود. آنها چنان مرا مجذوب خود کرده اند که فکر می کنم کاملا دودمان آنها را می شناسم. رفتارها و انگیزهای آنها را شاید بهتر از رفتار خودم می شناسم. اگر در رفتار خودم دقت کنم شاید آن را اسرارآمیز ببینم. مطالعه درباره طبیعت «تراسک»ها و نشانه های آنها را به خودت واگذار می کنم. با وجود راهنماییهای من و سادگی متن داستان فکر می کنم تقریباً به سرعت بتوانی داستان را بفهمی. این سادگی و در عین حال بیان نکردن بعضی مسایل در واقع کلیدی است برای گشودن اسرار. در این داستان فن نگارش طوری به کار رفته که خواننده به سادگی می تواند بیش از توقعش داستان را درک کند. البته باید بدانیم خوانندگان ما دو دسته اند و نباید فرد ناآگاه و شخص آگاه را به یکسان در نظر بگیریم. از طرف دیگر فرد ناآگاه از کل داستان لذت خواهد برد و در حد فهم خود مطالب دیگری را نیز در می یابد. و از طرفی، افراد آگاه چنان لذتی از رازهای پوشیده در کتاب خواهند برد که گویا گنجی را کشف کرده اند، اما هیچ گاه نباید به کسی بگویم چه رازهایی در اینجا نهفته اند. بگذار خودشان تصادفی آنها را پیدا کنند. اشتباه قبلی ام را که اسرار نوشته هایم را به خوانندگان می گفتم هرگز تکرار نخواهم کرد و خواهی دید اتفاقاتی را که رخ داده اند با چه حيله ای بیان خواهم کرد. با این تفصیلات فکر می کنم نوشته هایم به صورت کتابی تاریخی درآید. ولی تا وقتی که کتاب شکل واقعی خود را نیافته سعی می کنم آن را به صورت داستان بنویسم. در واقع نمی خواهم بگویم کتاب تاریخی سبک نگارش ثابتی ندارد بلکه دیدی وسیع و فیلسوفانه لازم است تا وقایع گذشته را بیان کنیم. و من هم دوست دارم کتابم با چنین دیدی به نگارش وقایع پردازد.

امروز، روز گرفته و غمگینی است، پایان آن را نیز نمی شود پیش بینی کرد. غمی که نمی دانم منشأ آن چیست و قادر به بیان آن نیستم. می دانی قرار بود که شنبه و یکشنبه ها چیزی بنویسم. خودم هم نمی دانم شاید بهتر باشد چند ساعتی از روز شنبه را کار کنم. حالا باشد تا ببینم چه پیش می آید. ممکن است دو روز تعطیلی، وقفه ای در کارم ایجاد کند. ولی مطمئناً درباره مطالب آن فکر خواهم کرد زیرا کتاب در ابتدای شکل گیری است. البته وقتی کتاب شکل اصلی خود را بگیرد می توانم روی داستانم کار کنم و زمان استراحت فرا خواهد رسید، فکر نمی کنی این طور باشد؟ امروز برای اصلاح سرم به آرایشگاه می روم. می توانم صدای قهقهه خنده ترا بشنوم. حدود دو ماه است که به آرایشگاه نرفته ام و فکر می کنم دیگر وقتش رسیده باشد. موهایم زیاد بلند شده و تا روی شانه هایم رسیده. می دانی همیشه موقع کار پیپ می کشم - حداقل

عادت به این کار داشتم و دوباره این عادت را از سر گرفته ام. خیلی جالب است - درست همین که مژه پیپ خوب می شود، سیگار طعم خود را از دست می دهد. کمتر سیگار می کشم، شاید هم آن را کاملاً کنار بگذارم. کار خوبی خواهد بود چون با اندک تغییری سرفه های مزمنم از بین خواهند رفت و چندماه دیگر کاملاً از شر آنها خلاص خواهم شد.

هنوز عکسها و کتابهایم از «پاسیفیک گروف» نرسیده اند، حدود يك ماه است که در راه هستند. اگر آنها به دستم برسند خوشحال خواهم شد. حالا ناراحتیم برطرف شده. مثل ابری است که در بهار روی آبهای پراکنده باشد و وقتی از بین رفت به سختی می توان آن را باور کرد. ناراحتیم را از یاد برده ام ولی هنوز احساسی از آن در خود دارم. چه قدر عجیب است که این ناراحتیها می توانند به خوشبختی بدل شوند. آیا می توان گفت چنین احساسی خوشایند است؟ شاید هم باشد!

فکر می کنم باید عینکم را عوض کنم و لازم است برای معاینه چشم سری به دکتر بزنم. وقت زیادی را صرف این کتاب می کنم و اگر تحت بهترین شرایط آن را بنویسم خوب است. حالا وقت کار است. هنوز وقت باقی است. امروز صبح زود بیدار شدم و می خواهم زودتر شروع به کار کنم.

مدت زیادی از روز گذشته و کارم تاکنون طول کشیده. کتاب با سرعت زیادی پیش می رود اما شواهد امر نشان می دهد که این کتاب بسیار قطور خواهد شد. هر صفحه ای که می نویسم مرا به راهی طولانی از بیان شخصیتها و تأثیرات آنها رهنمون می سازد. خدایا! چه کتاب پیچیده ای است. امیدوارم بتوانم کنترل تمامی وقایع را در دست بگیرم و هم زمان طوری وانمود کنم که گویا تمام وقایع این کتاب اتفاقی بوده اند.

ادامه دارد

زیر نویس ها

*John Steinbeck

- 1- Pat
- 2- ELAINE

۳- صفحه اول داستان با صفحه اول دست نوشته ها در اینجا به پایان می رسد. عنوان آن «دره سالیانس» است و این چنین آغاز می گردد: تام و جان عزیز، اولین صفحه پاراگراف آغازین و نامه های بعدی همگی خطاب به پسران نوشته شده اند، ولی بعدها در صفحات بعدی حذف شده اند، طرحی برای ساختن فصلها به طور یکی در میان بین خانواده «تراسک» و خانواده «هامیلتون» و شناساندن «هامیلتون»ها به پسران در همان آغاز داستان به خودشان واگذار می شود.

- 4- CANABLE
- 5- TRASK
- 6- MONGOL
- 7- the Book of the Dead
- 8- MACY,s
- 9- BORSOLINO
- 10- SIR FRANCIS DRAKE
- 11- PACIFIC GROVE